تجربه نو

سیاره دیگر

اسماعیل زرعی

اسماعیل زرعی متولد ۱۳۳۳ کرمانشاه است. او سال‌هاست در زمینه سرایش شعر و نوشتن داستان فعالیت دارد. زرعی که تاکنون موفق به دریافت چند جایزه ادبی مانند «جایزه صادق هدایت، فانوس، جایزه ادبی کرمانشاه و...» شده است، چندین کتاب در پرونده کاری‌اش دارد که از این میان می‌توان به «سفر در غبار، رویای برزخی، افسانه‌های عامیانه، سرزمین قصه‌ها، کمی از کابوس‌های من، راز معبد آفتاب، نوشته‌هایی که هرگز خوانده نشد، شوهر ایرانی خانم لیزا، داستان‌هایی که نمی‌خواهند بروند، پیامک‌های تاریک و...» اشاره کرد. برای آشنایی بیشتر با فضای ذهنی این نویسنده، داستانی منتشرنشده از او را با هم می‌خوانیم.

فقط نقطه‌ای نورانی؛ مثل آسمانی سیاه که تنها یک ستاره داشته باشد و ستاره، مکرر چشمک بزند: حالا برمی‌گردم... حالا برمی‌گردم!...

من می‌گفتم؟... اگر می‌گفتم، پس چرا صدایم را نمی‌شنید؟ مکرر می‌پرسید: کجا؟... کجا؟... کجا میروی؟...

صدایش بلند نبود؛ پیدا هم نبود. نه که در تاریکی بماند؛ من نمی‌دیدمش. من نمی‌دانستم جا می‌ماند یا نه؛ نه او و نه... نه کی؟!!... حتا نمی‌دانستم کجا ایستاده‌اند. مگر ایستاده بودند؟... یا چه می‌کنند؛ چه می‌خواهند. فقط حسِ حضورشان بود شاید که کم و کمتر می‌شد. آن‌هم؛ مثل صدایش که می‌پرسید: کجا؟... کجا؟...

هرقدر که بیشتر دقیق می‌شدم به سوسوی نورانی؛ هرچه دور و دورتر می‌رفتم، هنوز بود؛ حتا بی‌آن که شنیده شود و من انگار می‌گفتم: برمی‌گردم... برمی‌گردم!

بی‌آن که بپرسم: کی؟... کی برمی‌گردم؟...

یا: کجا می‌روم؟...

باور نداشتم؛ نه صدای مهتاب را، نه جواب خودم را؛ نه پرسشی که بیان نشد؛ بیان نمی‌شد؛ و نه اینکه میروم توی آن... آن چه؟... تاریکی؟!. نه، تاریک نبود. نور بود، شاید نور. شاید بُرده می‌شدم. کشیده می‌شدم؛ بی‌آن که سمت‌ها را بدانم، یا بشناسم... واقعا نمی‌دانستم؟... واقعا نمی‌شناختم؟...

مردی انگار می‌رفت سفر. گوشی‌اش را جا گذاشته بود؛ حافظه‌اش را هم. بیرون، توی تاریکیِ رونده، هشداری می‌آمد، کشیده می‌شد به شیشه‌های سمتِ او؛ مثل دستی که از پنجره اول، شیشه‌ها را یکایک لمس کند، به او که برسد، ضربه بزند با سر انگشت؛ بگذرد و در آخر گم شود در سیاهی. ضربه‌ها اصرار می‌کردند نرود؛ تهدید می‌کردند: دق می‌کند. می‌میرد ها! دیوانه می‌شود. کارش می‌کشد تیمارستان‌ها!...

اما مرد حواسش نبود. فقط به برقی که جهیده بود فکر می‌کرد، که برایش تازگی داشت، جذابیت؛ به اندازه‌ای که آنی رهایش نمی‌کرد؛ که لحظه‌ای از خیالش خارج نمی‌شد؛ باعث می‌شد دست‌اندازها را حس نکند؛ حتا گرما یا سرمای هوا را. فقط بپرسد. هرچه می‌بیند بپرسد. بغل‌دستی‌اش جوانی بود در آستانه میانسالی؛ کمی بلند؛ کمی ژنده‌پوش، معتاد انگار. همراه‌اش بود یا راهنمایش؟ نمی‌دانست. چندبار توضیح داد. ردِ نگاه‌اش را می‌گرفت؛ به چپ و راست سر برمی‌گرداند. اجسامِ واهی را دیده‌ندیده جواب می‌داد و خیلی زود کلافه شد: چته رفیق؟ چی می‌خوای؟... دنبالِ کی می‌گردی؟ اعه!...

جواب‌ها دلخواهش نبود؛ هیچ‌کدام. به خصوص پچ‌پچه حسادت را که می‌شنید لابلای‌شان، رنگِ کدورت را که می‌دید فاصله می‌انداخت بین‌شان. پس سعی کرد دیگر نپرسد. سعی کرد به نور فکر کند و مقصد، که انتهایش پیدا نبود. رخوتِ خواب توی چشم‌هایش و روی ذهن‌اش سنگینی می‌کرد که پیاده شد. جلوی گورستانی که قبرهایش دیده نمی‌شد؛ فقط تنهایی بود؛ و سکوتی مُرده؛ نه خوفناک؛ وهم‌آلود؛ سرگردان کننده؛ سرگردانی بین احساس و اراده. طوری که نمی‌دانست برود داخل یا نه؛ بماند یا نه؛ یا چقدر بماند؟...

زمان، ماری سیاه بود بی‌اعتنا به من، روی زمین می‌خزید و پیش می‌رفت. سینه‌ام از آه پُر شد. شبِ گورستان غریب آشنا بود، گنگ و عمیق. بوی جدایی و وصل می‌داد. طعمِ غم و خاک. ناگهان همهمه شد. عده‌ای روستایی گویا، از پشت سرم آمدند و گذشتند. معطل نکردم؛ با نور ماشین‌های‌شان شروع کردم دویدن. نمی‌دانستم به سمت غسالخانه می‌روند یا رو به قبرها. مرتب جا می‌ماندم. مسافتی در تاریکی، تا نور بعدی که سریع می‌آمد از پشت سرم. همراهش می‌دویدم. می‌زد جلو و می‌رفت. دوباره تنها می‌شدم؛ از دویدن می‌ماندم. آرام‌تر قدم برمی‌داشتم؛ از کنارِ سگ‌هایی که روی دُم‌شان نشسته بودند؛ در بیابانی که به رنگ دوده بود؛ نه آشکارا که؛ طرحی از جثه‌شان، این‌جا و آن‌جا، با فاصله‌هایی دور و نزدیک از هم. به نورها نگاه می‌کردند؛ آماده دویدن؛ آماده عوعو کردن. با زبانی که گوشه دهان‌شان آویزان بود. برقِ ماشین‌ها روی چشم‌های‌شان خاموش و روشن می‌شد. هرقدر احتیاط کردم؛ هرچه سعی کردم از جلوی‌شان رد نشوم، نتیجه نداشت. نگاه یکی‌شان برگشت سمتِ من. نوری غریب در چشم‌هایش سوسو می‌زد. سرخی پوست بود که پیدا و پنهان می‌شد. یکهو غافلگیر شدم. ایستادم؛ به فاصله سه‌چهار متری‌اش. چشم دوختیم به هم. برقِ نگاهش مرا به خود می‌کشید. نه که بترسم؛ یا پا پس بکشم. توان برگشتن نداشتم. آماده شدم برای تکه‌تکه شدن...

گفت: ابوسعید ابی‌الخیر سفارش کرده همیشه باید پشتِ سر قائد قدم برداریم!

سعی می‌کرد طوری قدم بردارد که هم پشتِ سرم باشد و هم هراز گاه تن‌مان ساییده شود به هم. از شیبِ تندِ تپه بالا می‌رفتیم. بی‌اعتنا به آفتاب نوازِ شکرِ صبحگاهی؛ و عطری که از لاشه سبزه‌های له شده زیر پای‌مان برمی‌خاست. کندکند پیش می‌رفتیم. دست گرفته بود به بازویم. گاهی به آسمانِ بهاری نگاه می‌کردیم که آبیِ آبی بود؛ زلال، پاک؛ با لکه ابری که گوشه‌ای کز کرده بود؛ و گاه به تک‌وتوک انسان‌هایی خوشبخت که می‌آمدند و می‌رفتند. و مکرر می‌ماندیم تا با نفس‌هایی عمیق هم عطر گل‌ها را به شامه بکشیم و هم خوشبختی‌مان را در چشم‌های یکدیگر بریزیم؛ و بگوییم، به پچ‌پچه، با صدایی بلند، با ایما و اشاره؛ به هر شکل.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهابم را بپوشانم. روی نیمکت نشستیم. ادامه دادیم. لذتِ گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

چشم برنمی‌داشتم از او. لب‌هایم مکرر می‌جنید. خیال می‌کردم خواب می‌بینم. این همه زیبایی حتا در خیال نمی‌گنجید. متوجه نشدم لکه ابر کی رنگ عوض کرد؛ کی تن گسترد و آمد روی سرمان رسید؟ برقی کورکننده چشم‌هایم را زد. اولین قطره روی گونه‌ام چکید. احساسِ درماندگی کردم، هرچند هنوز امیدوار بودم. زل زدم به رنگِ خاکستری هال و ناخواسته بوی کافور را به شامه کشیدم.

پچ‌پچه سکوت که به درازا کشید بلند شد رفت. برگشتن‌اش طول کشید. بی‌طاقت شدم. سر کشیدم. توی اتاق، دمر روی فرش خوابیده بود. چشم‌های خواب‌آلودش مرا دید یا نه؟ ندانستم. دوباره سر روی آرنج‌هایش گذاشت. خیال کردم خودش نیست. بیشتر خم شدم و سعی کردم آن سمتِ اتاق را هم ببینم. دیدم. معلوم نبود خواب است یا زیر چشمی مرا می‌پاید. کینه و نفرت را حتا از زیر پلک‌های به ظاهر بسته‌اش می‌شد دید. خودم را عقب کشیدم و آهسته صدایش کردم.

جواب نداد. هوا، دم کرده بود و رو به تاریکی می‌رفت. به قلبم فشار آمد. آماده شدم بروم بیرون. در حیاط را که باز کردم خندان داخل شد. لباسی شیک. قد کشیده بود، بلند شده بود، یک متر بالای من؛ طوری که جا خوردم؛ شک کردم. بی‌اراده از ذهنم گذشت: این همه اختلاف!... نکند قاطی کرده‌ام؟!...

بی‌اعتنا به غلغله ذهنم غریدم: بیرون چکار می‌کردی؟

شاد و شنگول بود. انگار صدایم را نمی‌شنید. نهیب زدم: بیا تو!

بی‌خود داد زده بودم، داخل بود. امر کردم: برو موهایت را کوتاه کن!

نه ناراحت شد و نه راضی. خونسرد. لحظه‌ای از جلوی چشمم دور شد. رفتیم زیرزمین. وسایل را توی پیچه‌ای زیر سقف جاسازی کرده بود. گفتم: حالا دیگر آزادی بروی. برو به هر جهنم‌دره که می‌خواهی!

دوباره توی حال بودیم که نگاه‌اش را به اطراف چرخاند. پرسید: با این مال و ثروت چه کنم؟

نگفت مال و ثروتم؛ چون می‌دانست در جمع‌آوری‌اش دخیل نبوده است.

گفت: با این مال و ثروت چه کنم؟ این همه مال، این همه سال!...

اشاره به سال‌های طولانی‌ای می‌کرد که گویا با هم زندگی کرده بودیم. «این همه سال» تردیدی شد و در کاسه سرم چرخید. سعی کردم سال‌های مشترک‌مان را بشمارم: یک. دو. سه... سه؟...

رفتار و لحنِ خونسردش اجازه تمرکز نداد. برق نگاه‌اش هم آتشم می‌زد. خصوصا حالا که همه حرف‌ها و حرکاتش نشان از جسارت و در عین حال پنهانکاری داشت. پرسیدم: سفر به سوی سیاره دیگر؟

ـ: سیاره دیگر؟

متوجه منظورم نشده بود. می‌دانستم هر حرفی را چندبار باید بگویم تا برایش جا بیفتد.

طول کشید تا برقِ فهمیدن در چشم‌هایش بدرخشد. به جای جواب سر برگرداند و به بیرون زل زد. لباسش را از چوب‌رختی گرفتم دادم دستش. روسری را هم که به طرفش دراز کردم، رعد، مهیب‌تر ترکید. نوری کورکننده چشم‌هایم را زد. پلک که باز کردم سیل راه افتاده بود. رودی گل‌آلود هرچه سرِ راهش بود، همه را آورده بود دورِ من می‌چرخاند؛ طوری که نه راهِ پس داشتم، نه پیش. هرجا را نگاه می‌کردم پسمانده‌هایی بود مشمئزکننده که شادمانه غوطه می‌زدند؛ پایین و بالا می‌رفتند؛ می‌چرخیدند. انگار با حرکات‌شان دستم می‌انداختند؛ ریشخندم می‌کردند. لرز در تنم دوید؛ نه از سرما، که برایم مهم نبود؛ از خشم؛ از تیرگی واز دخمه‌ای که در آن تنها مانده بودم.

روبه‌رو، از پشتِ هاشورِ باران فقط چراغِ طبقه دوم دیده می‌شد که روشن بود. نیازی نبود نزدیک بروم و سعی کنم داخل را ببینم. قهقهه‌های وقیحانه؛ شوخی‌های رکیک، لودگی و ریشخندها همه به هم آمیخته بود.

ـ: سرِ خودشان نیستند مگر؟

بی‌واهمه از غرق شدن زدم به رود. آب تا روی نافم می‌رسید. زیر پنجره ایستادم و گوش دادم. سعی کردم صداها را تشخیص بدهم؛ صورت‌ها را مجسم کنم. صورت و صدا را تطبیق بدهم شاید دچار خطای باصره شده باشم؛ شاید اشتباه می‌کنم؛ عوضی می‌شنوم. شاید فقط لکه‌ای سیاه بوده است؛ سیاهی موهومِ جا خوش کرده بین لودگی‌ها. شک و تردید به جانم افتاد. داد زدم: هااااای!

شُرشُرِ باران پرده‌ای شد جلوی دهانم. نگاهی به اطراف انداختم. ظرفِ بزرگ زباله پُر و بوی گندش کوچه را انباشته بود. هیچ رهگذری دیده نمی‌شد. مسافتی دورتر، ماشینی به سرعت از خیابان رد شد و چتری از آب به دو طرف پاشید. قهقهه زنانه‌ای باعث شد سر بلند کنم و دوباره به پنجره زل بزنم. نمی‌توانستم تشخیص بدهم صدای زن بلند بود یا کوتاه. ناچار داد زدم: آهاای، من این جاهستم. این پایین.

لحظه‌ای سکوت شد؛ انگار چشم‌ها به هم گره خورده باشند؛ انگار لب‌ها به دندان گزیده شده باشند و تن‌ها جمع شده باشند شوخ‌مندانه در خود. یکباره قهقهه‌های مستانه سینه شب را درید و بلافاصله صدایی دسته‌جمعی انگار آواز بخوانند: خواب دیدی، خیرباشه. خواب دیدی، خیر باشه...

ـ: خواب دیدم خیر باشه؟ یعنی چه؟... مگر آن همه راه را نیامده‌ام؟ مگر آن همه گشت و گذار نکرده‌ام؟ تپه، پس تپه چه؟... آن هم خواب بود؟... رویا؟...

به دنبالِ آهی که از سینه‌ام بیرون آمد فصل‌ها مثل کاغذپاره‌هایی شدند که رویش نوشته باشند: تابستان، پاییز، زمستان. آمدند از جلوی چشمم رد شدند؛ دور شدند؛ رفتند جایی پنهان از دیدِ من. بعد بوی سوختگی به مشام رسید. دوباره از نو: بهار، تابستان، پاییز، زمستان...

کسی پرسید: مهتاب را...

نه صدای زن بود و نه صدای مرد. صاحبِ صدا دیده نمی‌شد. پرسیدم: مهتاب؟

ـ: زنت؛ زنت!

گیجی‌ام را که دید، با تاکید بیشتری پرسید: خانمت را می‌گم!

: زنم؟!... خانمم؟!!!

قبل از اینکه پرسش و پرسش کش بیاید، سومین دور به زمستان که رسید، از چرخش ماند. بوی شدید سوختگی باعث شد به خودم بیایم. هنوز شب بود؛ نه مثل قبل. آتش، گله‌گله آسمان را سرخ می‌کرد. باد هوهوکنان لابلای سیاهی‌ها می‌چرخید. صدای خش‌خش می‌آمد، صدای کشیده شدن، شکستن و افتادن‌هایی از راهِ دور. شعله‌ها مکرر کم و زیاد می‌شد.

گله‌ای سگ آمده بودند از سر و کولِ هم بالا می‌رفتند، عوعو می‌کردند، به هم می‌پریدند؛ می‌غریدند. هیاهو راه انداخته بودند. سگِ ماده گرمِ آنها بود؛ بین‌شان می‌پلکید؛ با نیم نگاه‌هایی به منَ. چشم‌های انسانی‌اش حالتی آشنا داشت.

سرخی آتش و شدت سوختگی نگرانم کرد؛ بی‌قرار شدم. باید عجله می‌کردم؛ باید راه می‌افتادم. بی‌آن که بدانم به کدام سمت؛ دنبالِ چه؟ دنبالِ کی؟... سگ زوزه کشید. زوزه‌ای وسوسه‌گر، دعوت‌گرانه. همراه او همهمه نرها اوج گرفت.

به خشک‌شویی رسیدم. هنوز نگران بودم. شلوار و پیراهنم را از روی طناب برداشتم؛ خیس بودند؛ با لکه‌های درشتِ گِل و زباله. صاحب مغازه غر زد: اینجور که نمی‌شه ببریش. بذار خشک شه!

خواستم بپرسم: این طرز شستن است؟ اینطور لباس می‌شویند؟

ولی فقط جواب دادم: عجله دارم. باید زود برگردم!...

: کجا؟ کجا با این عجله؟

انگار به مسخره می‌پرسید. ماندم بگویم کجا؟ پیشِ کی؟

کارگر پیری که پشتِ میزی بزرگ انبوهِ لباس‌ها را زیر و بالا می‌کرد، بی‌آن که دست از کار بکشد، نگاهم کرد و پوزخند زد. باید پول می‌دادم. اجرتِ کاری که نشده بود. هرچه داشتم ریختم توی دست مغازه‌دار. دستِ مغازه‌دار همچنان دراز بود که رفتم بیرون. بی‌اراده سمتی را در پیش گرفتم. نمی‌دانستم کجا می‌روم. همه جا غریب بود. سرگردان به در و دیوارها نگاه می‌کردم، به مغازه‌های بسته، به کوچه‌های تاریک، به خانه‌های خاموش. هیچ ردِ آشنایی دیده نمی‌شد. توی کاسه سرم خنده‌های وقیحانه تکرار می‌شد و طنین می‌انداخت. خیال می‌کردم رشته‌ای سیاه مرا با خودش کشانده بود؛ آورده بود جایی ناآشنا رها کرده و خودش غیب‌اش زده بود.

راه، تمامی نداشت. کم‌کم زانوهایم را کرخت کرد؛ قدم‌هایم را سست و لرزان. نزدیک بود از پا بیفتم که شبح تپه جلویم قد کشید. ناگهان غم و حسرت به جانم نشست. ایستادم تماشا؛ و مرور خاطره‌ای که نمی‌دانستم واقعی بود یا خیال؛ گلزار بود یا سراب. ماندم باید بروم بالا یا نه. آژیر آمبولانسی آمد و سریع رفت در سیاهی گم شد. ناچار قدم برداشتم، در حالی که گیج بودم و گنگ. شیب، تند بود و پر از سایه‌های تصاویر. تصاویری که باعث می‌شد هراز چند قدم بمانم، بو بکشم، دقیق شوم، شک بکنم و در نهایت درمانده شانه بالا بیندازم و ادامه بدهم.

بالای تپه که رسیدم، سمت چپ سینه‌ام تیر می‌کشید. چهارگوشه شهر زیر پایم بود. ایستادم و به خانه‌های خفته زل زدم، به جاده‌های خواب‌آلود دوردست، به ماشین‌هایی اخم کرده، قهر کرده. نمی‌دانستم رو به کدام سمت بایستم؛ چشم به کجا بدوزم. یک‌مرتبه جرقه‌ای در ذهنم دوید. دقیق گوش دادم شاید بشنوم: کجا؟... کجا؟... کجا میروی؟...

آماده شدم جواب بدهم: هیچ‌جا. هیچ جا. من که جایی نمیروم!

یا: دارم برمی‌گردم. دارم برمی‌گردم!...

موریانه‌های پرسش به مغزم یورش آوردند: واقعا پرسیده بود؟... واقعا جواب داده بودم؟...

دقیق‌تر گوش دادم. فقط هوهوی باد بود و لابلایش هراز گاه هلهله زنجیر. پشتِ هر صدا، همهمه دیوانگان اوج می‌گرفت و زود خاموش می‌شد.

دلتنگی همه تار و پودم را پُر کرد. بغض راهِ گلویم را گرفت. ماندم به کی پناه ببرم؛ به کجا؟... درِ خانه کی را بکوبم؟

ذهن ایده آل آقای مدیر

دوستانی که مایل به انتشار داستان اعم از ترجمه یا تالیف هستند می‌توانند آثار خود را از طریق ایمیل rasool_abadian1346@yahoo.com یا از طریق کانال تلگرامی @rasool_abadian ارسال کنند.

بهاره قمی

میدان را که دور می‌زنم، می‌پیچم به فرعی سمت راست. چشمم می‌افتد به درختان وسط میدان شهر. صبور و سنگین ایستاده‌اند وسط بدبختی‌های روزگار. جایی بین جنگل و دریا. همیشه دلم می‌خواست در زندگی بعدی، درخت باشم اما به اینها که نگاه می‌کنم، می‌بینم، نه. چند وقتی است، وسط بدبختی‌های روزگار به درخت که فکر می‌کنم، آرام می‌شوم. خدارا شکر درخت نیستم. بدبختی و خوشبختی ندارد که، سخت است. اینکه سنگ هم از آسمان ببارد نمی‌توانی به «رفتن» فکر کنی. باید بمانی و بسوزی و بسازی. پا در خاک داشتن، دردآورترین نوع «بودن» در هستی است.

بعد از فرعی سمت راست، از کوچه باریکی رد شده، ماشین را انتهای کوچه پارک می‌کنم. از دروازه نیمه باز وارد حیاط مدرسه می‌شوم. مدرسه‌ای که از تک‌تک کلاس‌ها و راهروها و سالن‌ها و حتی از سرویس‌های بهداشتی حال بهم زنش هم خاطره دارم. تقریبا بیست و خرده‌ای سال پیش.

حیاط را رد می‌کنم. باید بروم طبقه بالا. پله‌ها را که بالا می‌آیم، همان ابتدای سالن، چشمم می‌افتد به معلم کلاس چهارم. آقای اکبری. تقریبا سی و پنج ساله با کله‌ای تاس و گوش‌های بیرون زده. با یک دست خط‌کش چوبی را بی‌هدف در هوا می‌چرخاند و در دست دیگرش طبق معمول تلفن همراهش است. سرش مشغول به گوشی است، اما تمام تلاش خود را می‌کند که وجودش بر منتهی‌الیه نمودار شاخص‌های فعالیتِ جامعه انسانی، مماس و مفید باشد وَحقوق از بیت‌المالش حلال. خط‌کش را با ضربه‌هایی در هوای اطراف سرش به طرز نمادین می‌چرخاند و جلوی ورودی هر کلاس از سرِ عادت جمله‌هایی را با صدای بلند فریاد می‌زند.

-«سلام آقای اکبری، احوال شما؟»

-«به به سلام خانم، ممنون و متشکر. شما خوبین؟ خانواده خوبن؟»

-«ممنونم. همه خوبیم. آقای اکبری از شر ما خلاص شدین و ما رو نمی‌بینین خوشحالین دیگه؟»

-«ای بابا خانم این حرفا کدومه، مگه نمی‌بینین ما در هر حال مشغول انجام وظیفه‌ایم. از ین طرفا؟»

-«امروز جلسه است، کلاس پنجم خیام.»

خط‌کش را با دست چپش به سمت کلاس اشاره می‌دهد، دست راستش به تن تلفن همراه توی جیبش چسبیده و کنده نمی‌شود. تشکر می‌کنم و رد می‌شوم. یاد تمام خاطرات تلخ و شیرین سال گذشته می‌افتم. از آن خونسردهای روزگار است این بشر. جان‌مان را به لب‌مان رساند. خون به جگر شدیم از بس حرص خوردیم و بس که حرص نخور بود این آدم. تا اینکه یک جلسه اضطراری به درخواست ما مادرها تشکیل شد. خیلی محترمانه و بازبان بی‌زبانی خدمتش عارض شدیم که شاید مشکلی هست. شاید خدای ناکرده، زبانمان لال، روی‌مان به دیوار، کم‌کاری‌ای صورت می‌گیرد. که بچه‌ها تکلیف ندارند، که دفتر دیکته‌ها سفید مانده، که برگه امتحانی‌ای در کار نیست، که پای مشق‌های بچه‌ها امضای بغل دستی‌های‌شان است و خلاصه خوشان خوشان بچه‌هاست. همان‌طور که بابی‌میلی سرش را بلند می‌کرد و گوشی همراهش را توی جیب سمت راستش می‌گذاشت، صاف توی چشم‌های مانگاه کرد و گفت: «حالا قرار نیست همه بچه‌ها دکتر و مهندس شوند. مملکت گچ کار و بنا و مکانیک و نقاش هم لازم دارد. مملکت شوفر و عمله نمی‌خواهد؟»

حالا او را گذاشته‌اند مسوول سالن بالا. ناظم هم که همان آقای جهانگیری است. ورودی سالن پایین دیدمش. پنجاه را پُر کرده. با موهای خاکستری و قدی متوسط و هیکلی توپُر. تند تند پلک می‌زند. حرف که می‌زند فک و دندان‌هایش را از هم باز نمی‌کند. کلمات را تند و تیز از شکاف باریک بین لب‌ها بیرون می‌ریزد. باید حرفه‌ای باشی تا بتوانی مخاطب حداقل یک جمله‌اش شوی. کم پیش می‌آید موجود زنده‌ای به شعاع دو متری‌اش نزدیک شود. جهانگیری می‌زند. کتک می‌زند. می‌داند چطور بزند که درد داشته باشد. راه می‌رود، می‌کشد. گوش می‌کشد. راه می‌رود لگد می‌پراند. راه می‌رود فریاد می‌زند. می‌داند چطور بچه‌ها را با موی کنارِ گوش لبه دّم خط‌شان روی هوا بلند کند که از درد اشک‌شان در بیاید.

سالن بالا را تا انتها در راستای سوی خط کش آقای اکبری طی می‌کنم و وارد آخرین کلاس سمت راست می‌شوم. همان جانیمکت ردیف اول کنار کیف پسرم می‌نشینم. هر مادری سر جای پسرش. رنگ سفید دیوار کلاس به فاصله یک متری از زمین تقریبا خاکستری شده. جای لنگه کفش و پنجه‌های خاکی. پرده رنگ و رو رفته خاکستری رنگ، چند تا از گیره‌هایش از میله پرده آویزان شده. اما کلاس، شکر خدا هوشمند است. قرار بود باشد. با پولی که اول هر سال به بهانه‌های مختلف بیمه و کتاب و کاغذ می‌گیرند. بعد هم می‌دهند یکی بیاید در و دیوار را نقاشی کند. گل و آدم و درخت بکشد. و شعر درخت توگر بار دانش بگیرد/ به زیر آوری چرخ نیلوفری را روی دیوار حیاط با خط خوش بنویسد. نهایت تلاشی بیهوده تا رنگ و روغن، آثار گذشت زمان و فقر و نداری جهان سومی را بپوشاند. بعضی چیزها هم نسبت به بیست و خرده‌ای سال پیش تغییر کرده. «نمره» به کل از کارنامه و دفتر دیکته و برگه امتحانی پایه ابتدایی حذف شده. دیگر خیال دانش‌آموز و معلم و مدیر و اولیا راحت شده. دیگر دعوا سرِ هر چیز باشد، معلوم است سرِ ۰/۲۵ و ۰/۵ نمره اضافه یا کمتری که یکی را شاگرد اول و دیگری را شاگرد دوم می‌کرد نیست. دیگر نمره بی‌نمره. دیگر سر و کله زدن با اعداد تمام شده. ریاضی بی‌ریاضی. حالا همه‌چیز توصیفی است. حالا نوبت ادبیات است. وقت سر و کله زدن با حروف. آن هم واج‌هایی که با حقارت خاصی از عمق تنگناهای حلق، تلفظ می‌شوند. «خ خ» و «ق ق»، خیلی خوب و قابل قبول. چقدر «خ خ» است سر و کله زدن با ادبیات. حالا عنصر رقابت از میدان به در شده. شاگرد اول و دوم و سوم در کلاس تبدیل شده‌اند به سه ردیف نیمکت‌های سمت راستِ شاگرد اول «خ خ»، نیمکت‌های وسط کلاس شاگرد دوم «خ» و نیمکت‌های سمتِ چپ شاگرد سوم «ق ق». یعنی در بدبینانه‌ترین حالت ممکنَ، بچه‌های ما شاگرد سوم که می‌شوند. مملکت شاگرد سوم نمی‌خواهد؟

کلاس پُر از مادرهایی است که به زور پشتِ نیمکت‌های پسرشان چپیده‌اند. باور اینکه یک روز به راحتی پشت این میز و نیمکت‌ها جا می‌شدیم کمی دور است. چند لحظه بعد خانم معلم جوان وارد می‌شود. به احترامش خیز برمی‌داریم که بلند شویم، اما زانوهای‌مان گیر می‌کند، نمی‌شود. به حالت عادی برمی‌گردیم. خانم معلم شروع می‌کند به صحبت. از پنجره پشت سرش چشمم می‌افتد به درختان شبیه نخلِ خیابانِ آنسوی مدرسه، پشت بلوار. همان‌هایی هستند که وسط میدان و بدبختی‌های روزگار قد کشیده‌اند. از اینجا از گردن به بالای‌شان پیداست. با نخل‌های جنوب که از نزدیک دیدم کلی فرق دارند. آنها کوتاه قد و واقعی‌اند. از صورت‌شان می‌فهمی که رطب می‌آورند. که در آن گرما به باروری مصمم‌اند. که ریشه دارند. و چه دردناک است ریشه داشتن. اما اینها نه، فقط قد بلند کرده‌اند. تنها خاصیت‌شان برمی‌گردد به زیباسازی فضای شهری و سیاست‌های محیط زیستی در انتخاب نوع پوشش گیاهی فضای سبز در شهرداری. اما نه، از روی این نیمکت خوب که نگاه می‌کنم، پشت آن چهره بی‌تفاوتِ بی‌عارِ بی‌رطب‌شان، احساس غمگینی ریشه زدن در میدان و بلوار شهری غریب را می‌شود حس کرد. بی‌آشنا و همزبان و گرمای خرما پزان. خدایا شکرت. چقدر خوبست که درخت نشده‌ام. آدمم. آدم هر چقدر هم که دور و غریب باشد باز ته دلش امیدی به بازگشت دارد. اما این بیچاره‌های بی‌قواره چه؟

خانم معلم لابه‌لای صحبت‌هایش گفت که آقای مدیر هم می‌آیند برای صحبت و ذکر پاره‌ای از مسائل. جلسه معارفه بود. ما با خانم معلم، خانم معلم با ما، ما با آقای مدیر، آقای مدیر با ما. چهار سال گذشته را با مدیر قبلی سر کرده بودیم. تازه داشتیم عادت می‌کردیم که عوضش کردند. مدیر قبلی که تقریبا نزدیکی‌های بازنشستگی‌اش بود و کلی فعالیت سطح شهری و حومه شهرستانی و خارج استانی داشت، بخشنامه می‌آید که به پاس تلاش‌های بی‌وقفه‌شان، این چند سال باقی مانده خدمت را تشریف ببرند یک روستای «خ خ» خوش آب و هوا و خوش منظره نزدیک اطراف شهر. بین جنگل و دریا، جایی در دامنه کوه. با دانش‌آموزان کمتر و اعصاب آرام‌تر و آرامش بیشتر و مسوولیت سبک‌تر و صدای چهچه بلبل و گنجشک و نسیم باد صبای صبحگاهی. مدیر جدیدی هم که می‌خواهد بیاید خلاصه باید از یک جایی شروع کند و بعد پله پله با تلاش‌های بی‌وقفه خود، خودش را نشان بدهد و بکشد بالا. و چه پله‌ای «ق ق» تر از بچه‌های ما؟ مگر ما خودمان موش آزمایشگاهی نبودیم؟ هر روز یک بخشنامه جدید، نظام قدیم و جدید و پیش دانشگاهی و هزار تا گربه رقص دادن‌های دیگر؟ این هم از شانس بچه‌های ما. مدیر که درخت نیست بماند و ریشه کند و به هر جان کندن و خفت کشیدنی باشد بسازد. حتی در بی‌پولی تحریم پشت تحریم و فصل پایان بودجه‌ها و موسم انقراض تحصیلات آموزش و پرورش رایگان و خوردن کفگیرها به ته دیگ. همه جا همین است دیگر. این طرف و آن طرف کوه و شمال و جنوب ندارد که.

خانم معلم دارد راجع به پاره‌ای از مسائل صحبت می‌کند. من هم می‌خواهم در خصوص پاره‌ای از مسائل با او حرف بزنم، آخر اولین باری است که می‌بینمش. خانم معلم آخر پاره‌ای از مسائل را رساند به آنجا که دیگر همه‌چیز پای خودتان. گفتنی‌ها را گفتم. ساده ترش می‌شد، قرآن را که غلط نخواندم معلم بچه‌های شما شدم و ساده‌تر از ساده‌ترش می‌شد، مرده شور که ضامن قیامت نیست. بچه باید خودش درس بخواند. اولیای دانش‌آموز باید خودش اهمیت بدهد. اهمیت نداد هم نداد. من مسوول نیستم. هر چه از صورت درختان آن‌سوی خیابان غم غربت حس می‌شد، از صورت خانم معلم بی‌تفاوتی. حالا که در بدبینانه‌ترین حالت ممکن بچه‌های ما شاگرد سوم که می‌شدند پس این همه فلسفه بافتن به چه کار می‌آمد؟

بین مکث‌های خانم معلم صدای فریادهای جهانگیری می‌آمد که بچه‌ها را از پشت در کلاس می‌تاراند. و تاثیر جمله‌هایش بر صورت مادرانِ این سمتِ در کلاس دیدنی بود. سر و کار جهانگیری با ادبیات و واجَهای ته حلقی هم افاقه نکرده بود. اخلاق چه ربطی به ادبیات دارد؟ وقتی تمام روزهای سال را با همان یک تا پیراهن و شلوار می‌آمد مدرسه. وقتی پراید قراضه‌اش بعد از پنج استارت با هُل دادن بچه‌ها در حیاط مدرسه روشن می‌شد. چه می‌دانستم ربطی ندارد؟ آنقدر همه می‌گفتند اگر می‌خواهی بچه مرد شود باید برود مدرسه دولتی. یکی بزنند، دوتا بخورد، چهار تا چیز یاد بگیرد. تا بتواند فردا، پس فردا حقش را بگیرد. دکتر و عمله ندارد، بچه از مدرسه‌های غیرانتفاعی مرد بیرون نمی‌آید که.

خانم معلم بس که از خودش بی‌تفاوتی ساطع کرد و همه‌چیز را خیلی منطقی گذاشت پای خودمان، خسته شد. پشت میز مخصوصش نشست. همان‌طور نشسته شروع کرد به واکاویدن صورت‌های ما که مثلا کدام مادر کدام دانش‌آموزیم. با چشمانش داشت ردِ پای کروموزوم‌ها را از راه وراثت و شباهت، بدون پنجاه درصد حضور پدرها، از صورت بچه‌ها در ذهنش می‌گرفت می‌رساند به صورت ما. حوالی همین لحظه‌ها در با شدت باز و آقای مدیر وارد کلاس شد. قدبلند و چهارشانه و کت و شلواری. با موهای صاف جوگندمی، با لبخندی که سعی می‌کرد همانجا به زور روی صورتش نگه دارد. پُرشتاب و روی دور تند. آنقدر باعجله که فرصت نکردیم به احترامش نیم‌خیز برداریم. همان‌طور که حرف می‌زد با قدم‌های بلندش عرض سکوی جلوی کلاس را با سرعت می‌پیمود و گردن‌های ما را چپ و راست می‌چرخاند. فرصت نداشت. یکراست رفت سر اصل مطلب. حاشیه نبافت. می‌گفت خانواده‌اش نسل اندر نسل سابقه اجرایی دارند. که بیست سال است دارد در اداره خاک صحنه می‌خورد. که کارش در آمده تا بیاید و خرابیهای آن مدیر قبلی را جمع و جور کند. می‌گفت بچه‌هایی را که ما در خانه به زور کتک و تنبیه و قربان صدقه نمی‌توانیم تحمل کنیم، آنها در مدرسه روی سرشان حلوا حلوا می‌کنند. هرچه از درختان بلوار و میدان آنسوی پنجره‌های کلاس غم غربت و از صورت خانم معلم، بی‌تفاوتی می‌بارید، از صورت آقای مدیر، دلشوره. آن‌هم با بچه‌های تخم جن ما. یا به قول جهانگیری ا «قاطرهای چموش». تک تک‌شان خوب بودند. تمیز، مودب، درسخوان. اما از یکی بیشترشان را که کنار هم می‌گذاشتی مجموعه ترسناکی از آب در می‌آمد. و ترکیب‌شان با بُعدی وسیع‌تر در مجموعه‌ای به نام کلاس به مراتب خوفناک‌تر. آقای مدیر می‌گفت امسال پارسال نیست. می‌گفت من یک کلامم و تا تقی به توقی بخورد و خدا آن روز را نیاورد که بخورد، پرونده می‌دهم زیر بغل بچه و خوش آمدی. می‌گفت اگر بچه می‌گوید می‌زنیم، دروغ می‌گوید ما نمی‌زنیم. ما آهسته می‌زنیم به در، می‌زنیم به دیوار، که صدا بدهد که بچه بترسد. می‌زنیم به پاچه شلوار خودمان که صدا بدهد تا بچه حساب کار دستش بیاید. می‌گفت اما حساب معلم جداست. اگر بچه‌ها گفتند می‌زند، نمی‌زند که. گاهی. آنهم با خودکار. آنهم خودکار بیک پلاستیکی که درد ندارد، یک تلنگر کوچک. می‌گفت برای بچه‌ها گاهی تلنگر کوچک لازم است. بی‌تلنگر هیچ بچه‌ای دکتر و مهندس نمی‌شود. مملکت دکتر و مهندس می‌خواهد، آنهم باسواد. خبر نداشت حالا مثل چی همه جا دکتر و مهندس ریخته. باسواد. بی‌سواد. می‌گفت معلم نزند که بزند؟ و یک بیت شعر. چوب معلم ار بود... از نشانه‌های تلفیق سنت در مدرنیته همین بود که اوستاکارهای ایده‌آل ذهن آقای اکبری‌ای بودند که داشتند در «مملکت» با مدرک دکتری و مهندسی باسوادهای ایده آل ذهن آقای مدیر، شوفری و بنایی و کارگری می‌کردند و خم به ابرو نمی‌آوردند. ساده‌تر حرف‌های آقای مدیر می‌شد، اگر شما نتوانستید و وا ماندید و کم آوردید، ما نه، درستش می‌کنیم. ما اینجا ریشه می‌زنیم و تا آخرش می‌ایستیم. بچه‌هایتان را آدم می‌کنیم. هر چقدر سعی کرده بود اضطرابش را زیر یک ریز باران بی‌امان کلماتی که از دهانش می‌بارید، پنهان کند، از چشمانش پیدا بود. مردمک چشمش دو دو زنان می‌چرخید. از دیوار به ما، از ما به خانم معلم، از خانم معلم به در، از در به پنجره، از پنجره به ما، از ما به ساعت مُچی دستش. یعنی اینکه دیر است باید بروم کلاس بعدی هم سخنرانی کنم و خط و نشان بکشم. وقت ندارم. نمی‌بینید چقدر سرم شلوغ است؟ چطور خم شده‌ام و دارم خرابه‌ها را جمع می‌کنم؟ آن لبخندی که آقای مدیر سعی کرده بود به زور روی لب‌هایش نگه دارد، از صورتش سُرخورده بود پایین. صدای زنگ مدرسه و بعد هیاهوی بچه‌ها در سالن می‌پیچد. انگار بچه‌ها راستی راستی از اینهمه تلنگرهای پلاستیکی به ستوه آمده‌اند که اینطور مشتاق رفتن به خانه‌اند. چشمم دوباره می‌افتد به از گردن به بالای نخل‌ها. یکی‌شان صاف توی چشم‌هایم نگاه می‌کرد وانگار می‌گفت: «دیگر «ریشه» به هیچ دردی نمی‌خورد. خوش به حال‌تان بی‌ریشه‌اید و گاهی می‌توانید به رفتن فکر کنید. وسط میدان و بلوار، درخت نیستید. وسط خوشبختی‌های خودتان، صبور و سنگین، مادر و پدر و آقای مدیر و خانم معلم می‌شوید و خم به ابرو نمی‌آورید. خوش به حالتان آدمید. «آدم» بودن راحت‌ترین کار دنیاست.